

# گذرگاه



فاطمه موسوی جاوید

مدام می‌گفت: «تو جلوی ادامه تحصیل و پیشرفت مرا گرفتی، مرا آزاد نگذاشتی.» می‌خواهم بدانم حالا که طلاقش دادم چقدر پیشرفت کرده. همه‌اش حرف‌های بی‌خود بود. ادامه تحصیل، بورسیه تحصیلی. برایش می‌گفتم اگر می‌خواستی درس بخوانی شوهر نمی‌کردی. خدا و خرما با هم جمع نمی‌شود. من که نمی‌توانستم شب خسته و کوفته از سرکار برگردم و ادامه تحصیل پلو بخورم، پیشرفت پلو بخورم. از همان اول هم برایش گفته بودم.

معلوم نیست چرا آمده واگن مردانه؟ اصلا الان کجا داره می‌ره؟ خانه خودشان که به این خط مترو نمی‌خوره خانه خواهرش هم... نه، واقعا داره کجا می‌ره؟ به خاطر همین کارها بود که می‌خواست آزاد باشد! به بهانه کلاس و دانشگاه از خانه بیاید بیرون و بعد معلوم نیست از کجاها سردر بیاورد. ناخن‌هایش را ببین! چنان تیزش کرده که انگار می‌خواهد بره جنگ. برایش می‌گفتم: «این قدر ناخن‌هایت را بلند نکن، سرش را تیز نکن، جلب توجه می‌کنه»، انگار نه انگار! یک‌بار به دختر برادرم گفتم: «عموجان، برو پیش زن عمو بازی کن بدار من این فوتبال را ببینم.» گفت: «من از زن عمو می‌ترسم، عین جادوگرها ناخن‌هایش تیزه.» شده بود بچه ترسانک فامیل. به بچه‌ها می‌گفتند هرکی صدایش در بیاید باید برود پیش نازنین؛ اما حیف! قر و اطوارهایش هم قشنگ بود... آگه حاج خانم دختر آقای فتحی را به نامم نکرده بود، می‌رفتم سراغش بینم مژه‌دهنش چیه. برمی‌گرده سر زندگی یا نه. می‌رود سمت دری که از آن سوار شده بود و توی شلوغی جمعیت گم می‌شود. آگه حاج خانم مرضیه را به نامم نکرده بود، می‌رفتم سراغش؛ اما حالا دیگر حیف! قسمت ما هم این بوده.

قطار که به ایستگاه رسید، دو نفر پیاده شدند و من دیدمش که دستش را گرفته بود به بند کیفش و مانتوی مشکی پوشیده بود و از در آمد داخل. کیف خورجینی بته‌جقه‌داری انداخته بود و ایستاد بین ردیف صندلی‌ها. دست چپش را گرفته بود به دستگیره‌ها تا تعادلش را حفظ کند. گوشه‌اش زنگ خورد. با آن یکی دستش گوشه‌اش را بیرون آورد و باز دستش را بین کیفش چرخاند و تقویم کوچکی را بیرون آورد. فقط پشتش را می‌دیدم. به نظرم کمی فربه‌تر شده بود، پس آن رژیم‌های عجیب و غریبی که می‌گرفت و پارک رفتن‌ها و قدم زدن‌ها نتوانسته بود روی فرم نگهش دارد. با یک نگاه که دیدمش و آن‌طور از در داخل آمدنش، به نظرم کمی پریشان می‌آمد یا عجله داشت. روز آخری که رفتیم محضر و آن برگه را امضا کرد، خیلی آرام و راحت بود و انگار خوشحال هم بود یا سعی می‌کرد خودش را این‌طور نشان بدهد. رفته بود دو سه ماه خانه مادرش مانده بود و تلفن‌هایم را جواب نمی‌داد. آخر گفتم به درک، دندان پوسیده را باید کند. به خواهرش پیغام دادم یا همین امروز جول ویلاش را جمع می‌کند می‌آید سر خانه و زندگی‌اش، یا اسمش را نمی‌آورم دیگر. همان شب تا نیمه‌ها منتظرش بودم. چشم‌هایم می‌سوخت؛ اما باورم نمی‌شد که نیاید؛ یعنی فکر نمی‌کردم که این قدر لجوج و احمق باشد. یا این که حرف مرا به شوخی گرفته یا خواسته نشان بدهد که حرفم برایش اهمیتی نداشته. من هم صبح زود رفتم درخواست طلاق دادم. گفتند مشکل تان چیست؟ گفتم: «نازاست». بعد گفتم: «احمق هم هست»؛ مردک طوری نگاهم کرد انگار احمق را به او گفته بودم. اگر احمق نبود با یک جر و بحث ساده نمی‌رفت خانه مادرش بست بنشیند. اگر من آن شب حرف‌های نامربوطی زدم تقصیر خودش بود.

بین جا خالی شده اما نمی‌نشیند. این‌ها همه از حماقتش نیست؟ همان‌طور دستش را گرفته به دستگیره و تکان نمی‌خورد. شالش را جابه‌جا می‌کند. حتما دارد به شیشه خودش را می‌بیند. وقتی آینه گیر بیاورد، رهایش نمی‌کند. فقط کافی است شیشه‌ای پیدا کند یا هر چیزی که انعکاسی از چهره‌اش بدهد، همان‌جا می‌خکوب می‌ماند. فکر کنم موهایش را هم کوتاه کرده؛ چون آن‌طور که قبلا قلنبه می‌شد بالای سرش حالا انگار با یک گیره کوچک توانسته جمعش کند. پس بالاخره کار خودش را کرد... به این گیره‌ها علاقه خاصی داشت، مدام دور و برش پراز گیره بود. برایش می‌گفتم: «موهایت را آزاد بذار، حیف نیست؟» باز یکی از آن گیره‌ها را می‌زد بالای موهایش. بعد مثلا آزاد می‌گذاشت. دقت نکردم بینم رنگ‌شان هم کرده یا نه. شالش جلو بود یا حداقل آن قدر عقب نبود که توجهم را جلب کند. کاش یک‌بار برگردد ببینمش. نه اگر برگردد چشم در چشم می‌شویم. بعد توقع دارد آشنایی بدهم. این آقای بغل‌دستی هم چقدر تکان می‌خورد! کیپ نشسته‌ایم. برایش می‌گویم: «اگر ناراحتی پاشو و بایست، آقا». بدبند نگاه می‌کند. اگر نازنین این‌جا نبود می‌دانستم چی جوابش بدهم.

باز دستش را توی کیفش می‌چرخاند و کتابی درمی‌آورد. یکی از آن کتاب‌هایی که همیشه با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. از همین قر و اداهای روشنفکری‌اش بدم می‌آمد. اتاق خواب‌مان را کرده بود کتابخانه. صبح تا چشم باز می‌کردی کتاب می‌دید. بدتر از همه شب‌بیداری‌هایش بود. یک کتاب می‌گرفت دستش و آباژور را خاموش نمی‌کرد. هرچی این پهلو آن پهلو می‌شدم، نمی‌فهمید. تا این که یک شب سیم آباژور را کشیدم و از آن به بعد حساب کار دستش آمد. شب‌ها دیگر کتاب دستش نمی‌گرفت.

# رویداد



بنیاد اندیشه  
تأسیس ۱۳۹۴

- یادنامه ناسی هتج دوپری، افغانستان شناس برجسته امریکایی / بلقیس علوی / ۱۱۳
- دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است، گزارشی از مراسم رونمایی تازه‌های نشر بنیاد اندیشه / ۱۱۸
- نهمین جشنواره راه ابریشم در بامیان / علی امید / ۱۲۲
- رونمایی مجموعه شعر «که زنی در سایه‌ام» / ۱۲۴
- نهمین جشنواره قصه‌گویی و عروسک‌گردانی در هرات / ترنم خدابخشی / ۱۲۵
- سومین جشنواره فیلم مهرگان / صغرا ستایش / ۱۲۶
- کتابخانه / ۱۲۸